

# عاشقُ اسد و سلطنت



قصه ی عامیانه

علیرضا ذیقو

## علیرضا ذیحق

### عاشقُ اسد و سلطنت

داستان عامیانه ی آذربایجان

زیبایی " سلطنت " را در دیار " اوجار " کسی نداشت و سر پنجه های ظریف اش که با ساز در می آمیخت واقعا جادو می کرد . سِیَرو حاذبه ای در نوای اش بود که نغمه های دلنوازاو ، عقل و هوش مطربانِ خوش الحان را نیز زایل می کرد .

سلطنت که در وجاهت و ملاحظت شهره ی آفاق بود و دختر " خانی افندی " ، در هنر خنیاگری چنان به خود می بالید و هنر نمایی می کرد که هیچ خنیاگری ، جسارت مسابقه با او را نمی یافت . هرآوازگرو موسیقیدانی هم که در میدان هنر به او می باخت اسیر سیاه چالهای " اوجار " گشته و امیدی به آزادی اش نمی رفت .

روزی سلطنت گذرش به شهر " گنجه " افتاد و از جلوی چایخانه ای همراه با ندیمان می گذشت که نای و نوای خنیاگری شنید و در حال ، ساز خود از دایه اش " ماهور " گرفت و تا قلب چایخانه ، یگراست رفت و گفت :

" ای عاشقُ، سمت چیست ؟ "

- نامم " عاشقُ قارا " ست واگر امري بود درخدمتم . "

- قصد مباحثه دارم و چنانچه بر من غلبه كردي انعامي فراوان خواهي گرفت و اگر شكست خوردي به بند و زنجيرت خواهم كشيد ."
- تو شروع مي كني يامن ؟
- هر جور كه تو بخواهي!
- پس تو شروع كن كه بينم لاف و گزافت به ساز و كلامت هم مي خورد يا نه ؟
- سلطنت كه كمند مهرش در دل مردم افتاده بود و همه صف بسته و چشم و گوش به او داشتند ، با ساز و آواز اش چنين پرسيد :
- در بازار عرفان ، بهاي كلام به چند است و از مجلسي به مجلس ديگر ، سلام را چه حكمتي است ؟ "
- " عاشقُ قارا" درپاسخ ماند و تا اوزبان بگشايد سؤال ديگري نمود :
- سازي است كه نه سيم دارد و نه پرده و همه حيرانِ آنند و نوپيش ، حديث عشق است . براي از آن ساز بگو !
- رنگ از رخ " عاشقُ قارا" پريد و سربه زير انداخته و حرفي نزد .
- سلطنت ، ساز از دست او بگرفت و گفت :
- استادت زنده است يامرده ؟
- زنده است و نامش " عاشقُ اسد .
- مكتوبي براي دارم كه قاصدان مي رسانند و چنانچه جريزه اي داشت به مصافم آمده و اگر شكستم داد تورا از بند زندان خواهم رهانيد .
- آنجا مردمي بود كه خطاب به سلطنت ، آن ماهچهر خنياگر گفت :
- اگر انعام خوبي بدهي من قاصد آن نامه مي شوم !"
- نامت چيست و عاشقُ اسد را از كجا مي شناسي ؟
- استادتر از او را هنوز مادر دهر نزاده و يگانه ي عصراست در ساز و آواز"
- عاشقُ ها . نام من هم " حسن بالابانچي" هست و اين قهوه چي مرا نيك مي شناسد .

سلطنت نامه اي نوشت و با انعامي فراوان، داد دست او و گفت " - پاسخ اش را هم خودت بياور که بازانعام خوبي پيش من خواهي داشت . من در قصر اوجار منتظر خواهم بود !

استاد، نامه را که با عطر و عنبر آغشته بود گشود و دید که دستخط شاهدخت "سلطنت" است و از ظلم و جفای او به خنياگران چيزهايي شنیده و براييش نوشته است :

" سرت را در کف گیر و به میدان سخنوري ، شيري درنده باش که غزالي رعنا نه از کشتن و نه از بستن هيچ پروايي ندارد . سر ، متاعي است که هر بي سر وپايي دارد اما هرکسي را توان نثار آن بر قدمهاي دوست نيست . رفيق ات اسيرمن است و آزادي اش در گرو هنرنامي تو . با ضيافتي شاهانه ميزبان تو خواهم بود تا عيار مردی ات را هنروان بسنجند و اما پيا که زبان ات نگیرد و دستان ات نلرزد ."

استاد اسد در پاسخ نوشت :

" تکیه بر متکاي زرنگار کرده و چشم انتظارم باش. اما دريغا که اي ماه جبين خوش خط و خال ، تيشه بر ريشه ي خود مي زني و سنبل زلف ات را به دست حريق مي سپاري. انارهاي نورسيده ي بوستان تو تا آب و رنگي گیرند من خواهم رسيد. هوای بوستان ات را داشته باش که من نارنج رسیده دوست دارم و انارآبدار."

هنوز هفته اي نگذشته بود که همسرو فرزندان اش را دور خود جمع کرد و گفت :

- اگر راه را گاهي با سینه و گاهي با زانو نیز بروم بايد که بروم . صد طبق جواهر هم اگر بدهند و بگویند لحظه اي بمان ، باز رفتني ام . صبر و طاقت از دست ام بدر رفته و خنياگران ، صف به صف اسير سياهچالهاي غربت اند . اما اي گلها و گلزارم ، بيمي به دل راه ندهيد و منتظرم باشيد که خواهم آمد و سر فراز تر از هميشه. مگر آن که چرخ کج رو تيري دلدوز برسینه ام زده و

مرا فرباني سيلابي از خون کند . تا رود ارس طغيان نکرده بايد از اين سيل بگذرم که هنوز جان توشه اي از جواني ام را در قوت بازوان ام دارم . "

عاشق اسد با الوداعي، ساز بر شانه و سوار براسب برق سيرصحرانوردش ، دشت و کوه را پيش رو گرفت و در راه ، بيوه زني ديد "غزل" نام و در وجاهت ماهرويي تمام . نشاني اوجار را گرفت و آن زن وقتي فهميد که به کارزار سلطنت مي رود گفت :

"- من اگر از موسيقي چيزي حالي ام نبود مي گفتم که برو و خدا نگهدارت . اما مي روي ويا، دست از پا دراز تر برمي گردي و يا که اسير غل و زنجير مي پوسي و ازپا مي افتي. در اين دشت و دمن که گل و ريحان و شقايق با عطر دلاويزش آدمي را حيران مي کند با من بمان که در يك نگاه ، کمند عشق تو بر گردنم افتاده و تا دنيا دنياست آن قدر دارم که عيش و نوشت را حرامت نکنم ."

عاشق اسد ديد که اگر دل اش بند خانه و زندگي اش نبود، از چنين زيبا رويي هرگز دل نمي کند و در حالي که مضراب بر ساز مي نواخت چنين گفت :

"- تو ماهي و من آفتاب و اما حيف ، هر کدام در مداري ديگريم.عسلي و وشيرين و ولي دل من شکار ديگريست و غزال من چشم انتظار که روزي برگردم ."

"- پس قبل از رفتن ، بگذار سازخود بياورم و کل کل کنيم و ببينم آيا حريف سلطنت مي شوي يانه ؟"

خسته بود و شبي را باز ساز وسخن در ضيافت آن صنم به صبح آورد و سحر گاهان که مي رفت ميزبان زيبارو چنين گفت :

"- عيارت را سنجيدم و در اين ديار هيچ خنياگري را در ذوق و سخنوري، به قدرت و توان توهرگز ندیده ام و مطمئن هستم که هنر تو بر سلطنت نيز غالب خواهد شد. چرا که سلطنت هر چه دارد از من دارد و اما او زيبايي

سحر انگیزی دارد که می ترسم محو جمالش شوی و زبانت بند بیاید . اگر نفس تو در بندت ننمود بنده اش نمی شوی!"

عاشق اسد سراچه ی دستان غزل را بوسید و به تعجیل برق دور شد که هرچه بیشتر می ماند دل کندن هم سخت تر می شد . رسید به سر چشمه ای و کفی آب بر صورت اش زده و اسب را تیمار می کرد که سه دل داده ی ناز ، به او برخوردند و چون دیدند خنیاگر است و ساز بر زین اسب دارد ، پاییچ اش شده و گفتند :

- " آیا خوشگل ترازما گلرخی را نیز سراغ داری ؟ می دانیم که لنگه ای تو عالم نداریم و اما باید که بگویی کدامیما ن زیباتر ینیم! "

عاشق اسد که دریغ عمر رفته را می خورد با زخمه بر سیم آواز دل چنین گفت :

- " هر سه ماه جبین و شکفته چون گل ، خندانید و در طنازی ، عاشق کُشان عیار . هر سه رعنا و مهوش اید و در دلبری بی مثال... "

آن سه زیبارو و قتی دیدند که او دل هیچ کدام را نشکست ، از او حال و احوال اش را پرسیدند و وقتی فهمیدند که عاشق اسد است و دنبال شاهدخت اوجار " سلطنت " آمده است گفتند :

- " ما هر سه رفیقه های سلطنتیم و مزده ی آمدنت را به او می دهیم و تو اینجا باش تا ما خبری بیاوریم . "

سلطنت از اینکه عاشق اسد آمده بود خوشحال شد و سریع و چابک ، پیکی را به استقبال اش فرستاد و او را به قصر آوردند. ضیافتی شبانه برپا شد و آن سه پریروی سر چشمه ، با رقص خود بزمی آراسته و عاشق اسد، مفتون آن همه میهمان نوازی ، ساز زد و اما آوایی بر زبان نراند .

سحرگاهان به دستور " خانی افندی " ، میدان شهر را آب و جارو کرده واز قصر تا آنجا هر قدمگاهی را فرش گسترده و از سخن سنجان و هنروران خواستند که در کارزار جمع شوند و به تماشاگه این هنر آزمایی پردازند .

طنین ساز و آواز آنها گوش فلك را نواز ش می کرد که از مقامات موسیقی ، هرچه بود و نبود سرفرازانه نواختند و شروع به معما گویی و آوازه خوانی رسید که در ابتدا سلطنت، با کلامی شاعرانه کارزار را در دست خود گرفت :  
 " رنگ رخسار خبر از چه می دهد و چند ستاره در اقبال آدمی رخشان است  
 و کدام دُرّ و گوهری زینتِ مصطفی است . "

عاشق اسد که دید سخن به حکمت کشید خوشحال شد و چنین گفت :  
 " رنگ رخسار خبر از سرّ ضمیر دارد و در طالع آدمی دوازده ستاره است که  
 می درخشد . آن نیز حکایت سال است با دوازده ماهِ چرخنده . زینت  
 مصطفی نیز ، دین اسلام است و کتاب مقدس قرآن !"  
 سلطنت از نو ، نوایی دوباره سر داد و پرسید :  
 - "چيست که داغ دلش تازه است و کيست که در چشم نامردان جهان تير.  
 آیا کسی را هم سراغ داری مکتب عشق را در عرش به پایان رسانده باشد  
 ؟"

- " لاله است که داغ دلش همیشه تازه می باشد و مولا علی است که  
 اوصافش، تیغ چشم نامردمان گردیده است . آن هم که درس و مشق در  
 عرش آموخته ، جبرئیل است و بر همه ی رازها واقف."  
 - " جواب، نیکو بود و اما این سؤال آخرین است که می پرسم. اگر پاسخت  
 درست بود نوبتی هم که باشد نوبت توست که می پرسی و جواب می  
 شنوی. حالا بگو بینم کدام میدان ، میهمانِ قدّیسی بود که خونِ طاهرش،  
 هنوز جاریست ؟ همچنین کدام خصمی بود که چون اسکندر با ظلمات در  
 افتاد و خون سرخش در راه حق جوشید؟"

عاشق اسد سپند آسا به نام های " کربلا " و " امام حسین " اشاره کرد و  
 از " حرّ " سخن گفت که در سپاه خصم بود و اما به یکباره به آزادگان دشت  
 کربلا پیوست و خون خود را نثار حق و عدالت کرد .

صدای احسن و آفرین از هر زبانی بلند بود که نوبت عاشق اسد شد و او باشوری که از نغمه و ساز اش برمی خاست از شاهدخت اوچار چنین پرسید :

" گل آدم و حوا را از چه سرشتند و مهریه ی آنها چه بود ؟"  
سلطنت ناگهان از سخن باز ماند و در حالی که ساز خو در دریاچه جا می داد گفت :

" من که سینه ام پر از تجنیس و مخمّس است و حکمت و فرزاندگی را با ساز و نوا در می آمیزم این معما را جوابی ندارم و از این روز به بعد، همه ی خنیاگران در بند آزادند و جز برای دل خود ، هیچ سازی نخواهم نواخت ."  
حاکم اوچار " خانی افندی" ، که از سر شوق بر شانه های عاشق اسد بوسه می داد طبقی طلا نیز نثار او کرد و از سلطنت خواست چنانچه عهدش بود به عقد پسرعمویش " پاشا" در بیاید که در این چندین چند سال، به حد کافی ، آن مفتون خونین جگر را آزرده است .  
سلطنت که عروسی با پاشا را در گرو پیداشدن خنیاگری دانسته بود که او را در هنروری شکست اش دهد و جشن آنها را او برگزار کند ، از عاشق اسد خواست که با ساز و آواز اش در جشن عروسی آنها حضور یابد و این شادمانی را از او دریغ ندارد .

عاشق اسد ، در عروسی پاشا و سلطنت آنقدر ساز زد و آواز خواند که آوازه اش در هر دیاری پیچید و با انعامهای فراوانی که گرفته بود ، داشت راه می افتاد به سوی زاد و بوم اش که شاگردش " عاشق قارا " و " حسن بالابانچی " رانیز سهمی داد و هر سه باهم عزم دیار نمودند .

